

در پیش می‌گیرند که رودخانه‌ها، و همه آب‌هاشان را درهم می‌آمیزند. آنت نیز که بر اثر سال‌های عمر خود و کار و اندیشه خود به پایین سرایشی - آن جا که جریان آب آرام می‌شود - رسیده بود، در همان پیشروی شرکت داشت و، در حالی که آسمانی آرمیده‌تر را منعکس می‌کرد، در همان جهت می‌رفت.

مارک به کارگاه صحافی استاد پیر خود، با کمک خود او، چاپخانه کوچکی افزود که از آن، در فاصله‌های نامرتب، رساله‌هایی به منظور بیداری و بیکار اجتماعی بیرون می‌آمد، - ترجمه‌هایی از مارکس و لنین و رهبران فعالیت بین‌المللی، دفترهای مستند، اعلامیه‌ها یا جزوه‌های هجایی که او خود می‌نوشت. آسیا مترجم او از روسی و آلمانی بود؛ و گاهی نیز آنت، برای انگلیسی یا ایتالیایی. ولی آنت شور کم‌تری نشان می‌داد؛ کار ترجمه‌های خود را به درازا می‌کشاند، خاصه اگر کتاب‌هایی درباره اقتصاد یا تئوری‌های اجتماعی بود؛ به همراه وانیای کوچک که پس از باز آمدن مادر او را از خود جدا نکرده بود مکتب‌گریزی می‌کرد؛ همچنین، به تدریج که آفتابش رو به زردی می‌گذاشت، بار دیگر زندگی رؤیایها او را در چنگ می‌گرفت؛ مانند دختری دبیرستانی بود که با چشمانی غایب گشته در برابر کتاب یا دفتر خود سرگرم و لگردی است؛ می‌بایست بیدارش کرد:

- «هه! خواب‌آلود! چمنزارمان را تو این جور نگهبانی می‌کنی؟...»

آسیا دوست داشت که او را به کار وادارد. آنت هم بدش نمی‌آمد که به کارش وا دارند. بی‌شتاب، به چمنزار خود باز می‌گشت. از کجا باز می‌گشت، این را آنت به کسی نمی‌گفت، هر چند که آسیا برای دانستن آن سر به سرش می‌گذاشت. فعالیت پرتاخت و تاز دو کره‌اش برایش مایه تفریح بود. در پی آن بر نمی‌آمد که رفتارشان را معتدل کند.

آنت میدان‌های دیگری در برابرشان گشود. آزاداندیشی دیرینه‌اش و خاطراتش از رومانی و ایتالیا موجب می‌شد که دستبردهای فاشیسم را در کشورهای لاتین نژاد با جدت بیش‌تری حس کند. او در آن جا دوستانی داشت، و کمک کرد تا کتابخانه پسرش یکی از کانون‌های مهاجران ضد فاشیست ایتالیایی بشود. آنان هم هواداران خود را، که دارای نقدشان کم‌تر از مباحثاتشان بود، به آن جا کشاندند. سازش این گروه با کمونیسم آسان نبود، حتی میان خود به زحمت با هم توافق می‌یافتند. خود را در این فرسوده می‌داشتند که می‌خواستند

آن ساختمان دموکراسی را که جنگ بزرگ از پایه سست کرده بود و انقلاب و ضد انقلاب از دو سو زیر بمبارانش گرفته بودند از نو بسازند. و چنین بود که آنان از دو رو خود را تبعید شده می‌یافتند: بیرون سرزمین خود و بیرون زمان خود. آنت آن‌ها را درک می‌کرد، اما خود به مرحله چشم‌پوشی از بسیاری از آنچه همراه نسل خویش بدان باور داشته و دوست داشته بود رسیده بود: آن آرمان‌های دوران جوانیش که دیده بود با خودش پیر شده‌اند و می‌باید (این قانون زندگی است) جا را به آرمان‌های نسل جوان دیگری بدهند. او واسطه‌ای میان این دو دوران آزادی بود، و می‌کوشید تا از دو سو کاری کند که این گروه عظمت رو به مرگ ایده آلیسم دیرین بورژوازی را که از ویرانه‌های باسنبل سر برآورده بود ارج بگذارد و گروه دیگر تو شدن جهان را با ماتریالیسم قهرمانی انقلاب رنجبران پاس بدارد. او از کسانی نبود که پروای اصطلاحات مکتب‌ها را دارند... ماتریالیسم، ایده آلیسم... بگذار آتش زندگی هر نامی که می‌خواهد بر خود بنهد! مسئله همه آن است که او زیانته بکشد.

مارک مانند مادرش گرایش بدان داشت که با این fuorusciti (پناهندگان سیاسی) همدردی کند: فاجعه سرنوشتشان که در حاشیه زمان بود، در نهان با او خویشاوندی داشت، هر چند که اراده سنجیده‌اش می‌کوشید او را از آن بیرون بکشد. او خود را مدافع کار ایشان می‌کرد. آسیا بر آن بود که شوهر دن کیشوت وارث به دفاع از امری شکست خورده برخاسته است. ولی او این قاعده را بر خود تحمیل کرده بود که دیگر مزاحم ناخت و ناز شهسوار خود بر روسینانت<sup>۱</sup> نشود؛ از آن گذشته آسیا، نه چندان هم بی‌ریشخند، ساق‌های باریک و ضربات نیزه‌اش را دوست می‌داشت. این نیزه‌پرانی‌ها سپاسگزاری تبعیدیان و توجه نمایندگی‌های فاشیسم را در فرانسه به سوی او جلب کرد. - افتخاری که او به خوبی می‌توانست از آن چشم‌پوشد. کوچه باریک و کم‌رفت و آمدی که کتاب فروشی‌اش در آن قرار داشت جنب و جوشی به خود گرفت و گردش کنندگانی بدان روی آوردند که علاقه‌غریبی به بساط‌های محقر فروشندگان محلی داشتند؛ کتاب فروشی مشتریانی به خود دید که پیش از آن که مصمم به خرید شوند، با

۱: Bastille, زندان معروف زمان پادشاهی فرانسه که روز ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ به دست مردم پاریس ویران شد.

۲: Rossinante, نام اسب پیر و لاغر دون کیشوت.

حوصله ای ته نکشیدنی کتاب‌ها را ورق می‌زدند؛ و مارک حتی در خانه خود می‌بایست از تحسین کنندگان ایتالیایی مقالات خود پذیرایی کند که سباس پس پر شور به او نشان می‌دادند و همچنین احساسات ضد فاشیستی پس شدیدی که از بیان آن گوش‌های آسیا که پشت در اتاق شوهر خود در راهرو به نگاهی ایستاده بود راست می‌شد. زیرا مارک به اندازه کافی پروا نداشت؛ و می‌بایست به او یادآوری کرد که در سیاست، پیش از دست زدن به عمل، گوش دادن بهتر از حرف زدن است... سال‌های فراوانی پشه! در اروپای آن روزگار وول می‌خوردند. به ویژه پشه‌های سازمان امنیت ایتالیا (O. V. R. A.) در پاریس ستوه آورنده بودند. مهاجران ضد فاشیست همواره می‌بایست در مقام دفاع خویش از آن باشند؛ و این کم‌ترین دردسرشان نبود؛ زیرا پست فطرتی کسانی که آبرومندیشان تا آن زمان محقق به نظر می‌رسید ناگهان بر ملا می‌شد؛ حتی دوستانی که گمان می‌رفت بتوان بدان‌ها اعتماد داشت، هنگامی فهمیده می‌شد که صیدافکنان پلیس مخفی فاشیسم‌اند که دیگر خیلی دیر بود، می‌آمدند و قربانیان خود را دستچین کرده به سوی دامشان می‌راندند. پس که در این قسرهای فاسد پس از جنگ، خاصه در میان جوانان گم کرده راه، گرایش حریصانه به پول و بدنای فزونی یافته بود. آسیا سعی داشت که به ندرت خطا می‌کرد؛ و او بارها بال‌های حشراتی را که می‌خواستند نزد مارک راه یابند قیچی کرد؛ يك لحن خاص، يك نگاه خاص، کافی بود تا آنان گور خود را گم کنند؛ بیش از آن اصرار نمی‌ورزیدند. ولی يك غیبت يك ساعته آسیا کافی بود؛ مارک، آن جا که به غرور یا به رحم او توسل جسته می‌شد، مقاومت کم داشت؛ به آسانی کیف پول خود را و اعتماد خود را پیشکش می‌کرد.

اردوگاه کمونیست به زحمت اگر خطر کم‌تری در برداشت. جنگ به دولت‌ها آموخته بود که از مفاسد شرم‌آوری که در شکمیهٔ بسا «مردم درستکار» - *honest Iago* خوابیده است بهره‌گیری کنند، چه اینان به از این چیزی نمی‌خواهند که آن مفاسد را در خود پرورش دهند، یا (از آن هم بهتر!) خود به وسیلهٔ آن‌ها به نوایی برسند. استعدادشان برای خیانت و جاسوسی و لو دادن - استعدادی که از امکانات خود غافل بود - یا گشاده‌دستی پرورش داده می‌شد. به پیروی از

شیوه های آزموده روسیه مقدس تزارها و آن استاد بزرگ خدعه و غدر سیاسی، اینتلیجنس سرویس، که ستون امپراتوری بریتانیاست، رهبران دموکراسی فرانسه اکنون عوامل خرابکار را همچون وسیله حکومت به کار می گرفتند؛ از این گونه عوامل آنان در همه اردوگاه های مخالف، از چپ و راست، داشتند. - هم در حزب انقلابی و هم نزد آقایان شاه پرستان. در این پانزده ساله، دستگاه پلیس سیاسی گسترشی خارق العاده یافته بود. و طبق نمونه اینتلیجنس سرویس، گرایش بدان داشت که دولتی در دولت باشد. از هم اکنون پیش بینی می شد که زمانی خواهد رسید که نخست وزیر فرانسه برای باقی ماندن در مقام خویش می باید به صورت نخست پلیس کشور درآید (یا دومین پلیس؛ زیر دست شیپ)؛ برای آزادی، پیش از آن که گردنش را بیجانند، دیگر يك ساعت بیش مجال نفس کشیدن نمانده بود. از مارک پیروی کنیم، دم را غنیمت بشمریم!

مارک به سبب حمله های خود، چندین بار در خطر آن بود که کتک بخورد، و حتی به جانس سوء قصد شود، - بدین سان که شب، هنگام بازگشت به خانه، در کنج دری به دست ولگردان رسمی از پا درآید. ولی آنان هفت تیر آسیا را به حساب نیاورده بودند، که پیشدستی نمود و میان جمع مهاجمان آتش کرد؛ یکیشان زخمی شد، اما در پی شناساندن خود برنیامد. از آن پس هم، بی آن که مارک یا آنت بویی ببرند، سیلوی وارد معرکه شد.

خبر را آسیا به او داده بود؛ این دو زن که یکدیگر را دوست نمی داشتند، در دفاع از فرزند خود با هم بیمان اتحاد بستند. سیلوی دوستانی در همه محافل داشت؛ از آن جمله در مطبوعات و در پارلمان؛ در آن جا او از امتیازانی برخوردار بود که در پاریس برای برخی از زنان؛ ستاره های مد و زندگی عاشقانه و ادبیات - به ویژه به تدریج که پخته و رسیده می شوند - قایلند؛ برای پارسی ها، زنان نامبردار هر چه سال عمرشان بالاتر رود مانند شراب عطر بیش تری پیدا می کنند. سیلوی نفوذ کلام و زبان تند و تیز خود را به کار برد و به این آقایان شهربانی فهماند که می باید از دستبرد به خواهرزاده اش چشم پپوشند؛ شکارگاه اختصاصی، مبادا رسوایی به بار آید؛ او همچنین به اتحادیه حقوق بشر هشدار داد. حتی پای روزه بریسوی پیر به میدان کشیده شد؛ (مارک اگر می دانست

سیلوی را خفه می کرد.)

بریسو در آن زمان وزیر دادگستری بود، سرشار از پول و افتخارات، و یکی از گردانندگان عمدهٔ بیست هیئت مدیرهٔ بزرگترین شرکت های مالی که قدرت را در فرانسه و چپاول ثروت ها را در بهنهٔ جهان با هم سهم می کنند. يك كلمه از دهان او حکم فرمان بود. اکنون او در پایان زندگی خود بود، دستخوش بیماری - کبدی پوسیده، - و این به زودی موجب می شد که برایش مراسم تشییع جنازهٔ رسمی برگزار کنند، مردی دل زده از همه چیز و باز همواره گرسنه؛ بار وجود خود را همچون حفره ای دهن گشاده می برد و بیهوده می کوشید تا پش کند. حتی پانتئون<sup>۱</sup> که او چشم بدان داشت برای پر کردن این حفره کافی نبود. افتخاری که بر سنگ نقش گردد در خور مرگ است. او زندگی لازم داشت، - آن زندگی که شخص از پی خود به جا می گذارد. بریسو جز مثنی سخترانی که ملال از آن می تراوید و بوی پوسیدگی مرگ می داد چیزی به جا نمی گذاشت. او به خوبی بر وجود مارك آگهی داشت. تشبثاتی که کرده بود تا این موجود زنده را که از پشت خود او بود به خویشان ملحق سازد به وهن آورترین امتناع ها برخورد کرده بود - آن هم نه حتی مستقیم (مارك افتخار دریافت يك كلمه را هم به او نداده بود)، بلکه از طریق خفت بار يك واسطه - آنچه اکنون بریسو دربارهٔ این مرد حس می کرد چیزی بود شبیه کینه. دلش می خواست که او را از اندیشهٔ خود بزدايد. و اگر هم مارك از صفحهٔ هستی زدوده می شد، نمی توان دانست که آیا بریسو در نهان سبکبار نمی شد؟ ولی بسیار بودند کسانی که از دهان سیلوی بر راز این پدری شرم آور و انکار شده آگهی داشتند. بریسو را خودخواهی اش و نیز مراقبت نهانی افکار عمومی که از آن می ترسید به احتیاط وامی داشت. مگر آن که او خواسته باشد ادای پروتوس<sup>۲</sup> های رومی را در آورد و فرزند خود را بر محراب وظیفه قربانی کند - (و او هر قدر هم که بلاغت به خرج می داد بیهوده بود؛ يك چنین هنرنمایی خطابی می توانست اندکی گلوگیر باشد!) - و گرنه بریسو موظف بود که فرزند خود را از توطئه های دولت حفظ کند... «دولت منم...» او

۱: Pantheon، بنای یادبودی در پاریس که گروهی از مردان نام آور فرانسه در آن به خاک سپرده شده اند.

۲: Brutus، کسی که در روم باستان جمهوری را برقرار ساخت و پسران خود را که خواسته بودند خانوادهٔ شاهي پیشین را به سلطنت برگردانند محکوم به مرگ کرد.

۳: سخنی است که به لویی چهاردهم پادشاه فرانسه سب می دهد.

هم از دولت بود.

بریسو ترتیب کار را داد. - رویهم او مرد بدی نبود. می خواست پسرش را دوست داشته باشد، و خاصه پسرش دوستش بدارد. امکان داشت که بریسو مرد سیاسی فاسدی بوده باشد؛ اما اگر مرد خانواده می بود، مانند بسیاری از این بورژواهای فرانسوی، از پاره ای فضیلت ها خالی نمی بود. مارک و آنت اگر رضا می دادند که او را بپذیرند، شاید می توانستند برایش منشأ خیر باشند. ولی مارک و آنت در حق او بی رحم بودند. بر ما نیست که ایشان را بدین کار ستایش کنیم. بی رحمی در مردان جوان بس طبیعی است. و اما زن، حتی بهترین آن، غالباً نهانخانه های تاریکی در دل دارد. يك سنگدلی نفوذناپذیر، کینه هایی که نزد خود بدان اعتراف نمی کند تا ناگزیر از بحث درباره اش نباشد. آنت به صدق دل می اندیشید که به بریسو نمی اندیشد: از این رو بد او را نمی خواست، چه او برایش مرده بود. و این از هر چیزی وحشتناک تر است: آنت او را در نهفت ذهن خود کشته بود؛ هوای زندگان بود که از او دریغ می داشت. در بسا دل ها که از جنایت به وحشت می افتند، جنایتی هست که بر خود آگهی ندارد. و بهترین و بختنده ترین کسان کم تر از همه مایه ترس نیستند. آنان کینه نمی ورزند. نابود می کنند. کینه به از این نابود کردن با آرامش خاطر است. - حتی کسی مانند بریسو بدان قادر نبود. نیرومندی شخصی به اندازه کافی نداشت. کینه هایش همچون دوست داشتن هایش از هم گسسته و سطحی بود. دستورهایی صادر کرد تا مزاحم مارک نتواند.

مارک هرگز ندانست چه و امی به پدر خود دارد، و به همدستی آن دو زن: آسیا و سیلوی، نیز پی نبرد. آنان از گفتنش به او خودداری کردند. ولی این راز به هم نزدیکشان ساخت. سیلوی، بی آن که از بدخواهی اش در حق این مهمان ناخوانده که به آشیانه باز گشته بود دست بکشد، کینه های خود را به ته کشو فرستاد: - (شاید فرصتی دست بدهد که آن ها را از آن جا بیرون بیاورد)؛ - و حاضر شد که بیش تر به منزل زن و شوهر جوان سر بزند. گفتار بی پروا و بذله گویی اش با شوخ طبیعی آسیا جور می آمد؛ هر دوشان به قاه قاه می خندیدند، و در همان حال می دانستند که میانشان صلحی در کار نیست. بلکه يك متارکه صادقانه، يك اتحاد: آری، می بایست از مارک خود دفاع کنند.

بدین سان، مارک به فروش و انتشار کتاب ها و رساله های تبلیغات ضد

فاشیستی، ضد امپریالیستی، طرفدار شوروی و هواخواه گاندی و غیر آن ادامه داد... آن هم، بی آن که مصمم باشد میان گروه‌های گوناگون پیکار موضع شخصی بگیرد، بلکه می‌کوشید تا میان این ارتش‌ها رشته پیوندی باشد و آن‌ها را (خواب و خیال!) به جبهه واحدی بر ضد نیروهای انبوه ارنجاع بکشاند. مارک، البته، به این مقصود نرسید؛ و یگانه وحدتی که میان این گروه‌های مقاومت و عدم مقاومت، میان معتدلان و هواخواهان خستونت، در گرفت، همان دستور مقامات رسمی برای خفه کردن مشترک همه‌شان زیر سرپوش خاموشی بود. هیچ روزنامه‌ای در این زمینه سخن نمی‌راند، و امکان پیدا کردن حتی یکی از این نشریه‌ها در هیچ دکه کتابفروشی نبود. با این همه، خواننده شدند و زیرجلی انتشار یافتند. هنر زخم‌ت و سوزان مارک که زحمت و پیکار پخته‌اش کرده بود، - توأم با ذوق شلاق کش آسیا که خود نمی‌نوشت و امضاء نمی‌کرد، ولی با اندیشه مارک جفت می‌شد، - رویهم به زودی گروه خواننده مستقلی به دست آورد که از یکی به دیگری کار تبلیغ را پیش می‌بردند. و این بهترین شیوه تبلیغ است. از فراز همه موانع می‌گذرد. - مانند آتش‌هایی که در گذشته برای رساندن علامت‌ها بر قرآز تپه‌ها می‌افروختند. علامت، در محیط‌هایی هرچه گوناگون‌تر و هرچه دورتر، به بیدار خوابان جدا از هم رسید. نامه‌ها، همراه پرداخت داوطلبانه بهای انتشارات، شروع به آمدن کرد. آنت از این که می‌دید دایره عمل پرسس گسترش می‌یابد ننادی می‌نمود، بی آن که خواسته باشد ببیند که این عمل او را به کجا می‌برد. آنت از مخاطرات بی‌خبر نبود. هیچ هم آرزو نمی‌کرد که مارک به بیسواز آن برود. ولی دلش هم نمی‌خواست که مارک خود را از آن بدزد. خود را با این امید فریب می‌داد که عمل خطرناک همین فردا سر نخواهد گرفت...

و از آن گذشته، مانند هر سرست نیرومند، در او يك زمینه حواله به تقدیر بود که با اراده‌اش جفت می‌شد: - «اراده من آن چیزی است که باید بشود: آنچه باید بشود خواهد شد.» جریان رودخانه می‌بردمان. ما کاری جز این نداریم که سکان کرجی را نگه داریم. سکان و کرجی و جریان آب همه منم. آنچه اراده رودخانه است همان باشد!...

این دم، خطر هنوز دور بود. فعالیت مارک هنوز برای کشوری که او را در خود

جای داده بود بی زیان به نظر می رسید. این فعالیت خصلتی جوانمردانه و کلی داشت. و ریاکاری يك دولت دموکراسی با تردستی می توانست با آن بسازد. در آن زمان برای مارک و گروه او مسئله به ویژه بر سر دفاع از حقوق ستمدیدگان و تبعیدشدگان سراسر اروپا بود، و این که خود دژ آزادی در برابر ارتجاع جهانی باشند یا چنین دژی گرد خود به وجود آورند. فرانسه که در جنگ پیروز گشته بود و همین هنوز تا چند سالی يك اقتصاد ممتاز برایش تأمین می کرد، می توانست، در میان فقر و تب دیگر کشورهای قاره، این تجمل را که چندان هزینه ای برایش دربر نداشت به خود اجازه دهد که میدان را برای آزادی ایده نولوزیکی باز بگذارد. با يك چنین جنبش مخالفتی، حتی سیاست امپریالیسم سرمایه داری فرانسه در چشمان اروپا تیره می شد، و این برای حيله گری هایش پرده ای بود که در سایه آن جنبه دویلهوی دموکراسی خود را پرورش می داد. - آن چنان دموکراسی که دهانی از اصول سرفی آزادی پر باد کارد و در نهان فانیست های یوگوسلاوی و لهستان و کشورهای بالکان را مزدور می گیرد و گاردهای سفید را در خاک خود نگه می دارد. - مارک و دوستانش تنها هنگامی مزاحم گستن آغاز کردند که به این دروغ و ریا حمله آوردند. ولی ترتیب کار چنان داده می شد که طعن و دشنامشان طنین کمی داشته باشد. در همان صف ایشان سگ های نگهبان این دورویی رسمی کم نبودند، و آنان موفق می شدند که در برابر ناسازگاری کودکان این فرزندان بی ادب از مادر میهن دفاع کنند: بدین معنی که پراکندگی سلامت بخشی را در میان گروه مخالفان حفظ می کردند. و آن يك مشت سرکس سازش ناپذیر هم بسیار اندک و بسیار کم سرشناس بودند تا مایه نگرانی باشند. تعقیب و آزارشان می توانست آنان را سرشناس گرداند از این رو تحملشان می کردند - و زیر نظرشان می داشتند.

ولی برخورد سرنوشت ها به زودی مارک را در تماس سرنوشت های دیگری گذاشت که در تجربه و نفوذ غنی تر از او بودند، و در عین آن که خود از او نیرو می گرفتند، می بایست تقویتش کنند.

در یکی از همین روزها بود که دوستی دیرینه و گم گشته ای که گمان می رفت مرده باشد و اکنون پخته شده از ناصافی های خود پاك گشته بود از نو در زندگی آنت - و از طریق او در زندگی پسرش - وارد شد: دوستی زولین داوی. نامزد بیستین زمان سی سالگی آنت.



در آن هنگام آنت بیمار بود و ناگزیر از ماندن در اتاق. پس از آن بیماری سینه پهلو که در باتلاق‌های رومانی بدان دچار شده بود، با آن که به نظر می‌رسید بهبود یافته باشد، آنت هر زمستان دچار گریبی می‌شد که به ظاهر ساده می‌نمود اما به درازا می‌کشید و مزاج نیرومندش را کم‌کم می‌جوید. اما هنوز چنان نبود که کس متوجه آن شود، مگر به همین ناخوشی‌های بی‌زبان که ناگزیرش می‌کردند پانزده روزی استراحت کند. در این هفته‌های بی‌کاری اجباری که وقت برای خواندن و اندیشیدن و از جاده‌های خاطرات گذشته رفتن فراهم بود، فرصت‌هایی برای آنت پیش آمد که با رفیق دیرین سال‌های مرده خود که مانند او کناره می‌گرفت ملاقات کند. معمولاً آنت از این جاده‌های قدیمی پرهیز می‌کرد: چه بسا عشق‌ها، حسرت‌ها، پشیمانی‌ها، خواب و خیال‌ها و دردهای خورنده‌اش که مانند پشم گوسفند این جا و آن جا به خار بوته‌ها گیر کرده بود؛ این‌ها، نیازی به باز جست‌وجو نیست: گویی آن دانه‌های قاصدک معلق در هواست که به رخت انسان می‌چسبند و دیگر نمی‌توان آن‌ها را از خود زدود. و خدا را شکر! همان تکاندن گرد و خاک هر روزه کافی است! دیگر نیازی به رفتن بی‌گرد و خاک گذشته نیست! رنج هر روز برای همان روز بس است...

ولی هنگامی که از بد حادثه ماشین تن موقتاً بی‌حرکت می‌ماند، اندیشه مانند سنجابی که درون چرخ زندانی کرده باشند همچنان می‌چرخد؛ و خود را باز عقب‌تر می‌یابد. آنت آن آنت دیرینه را باز یافت و آن دلدادۀ قدیمش - ژولین داوی - را، تزه‌ای که آریان<sup>۱</sup> را ترك گفته بود.

این نخستین بار در این بیست ساله نبود که آنت به نام داوی برخوردار بود. با آن که او دیگر وقت فراغت چندان نداشت که نشریه‌های علمی را دنبال کند، (وقتی هم که انسان یکچند از دنبال کردن علم باز ایستد، علم با چنان آهنگی پیش می‌رود که شخص از نفس می‌افتد و بدان نمی‌رسد)، - آنت گاه‌گاه این نام را بر پشت مجله‌ها یا کتاب‌ها دیده بود. و این هرگز بی‌یک ضربه نامحسوس بر جانش نبود: نخستین حرکت او این بود که چشم از آن برگیرد: - «من چیزی ندیده‌ام!» - ولی در یکی از روزهای بعد، قدم‌های آنت او را به سوی بساط کتاب فروشی

۱: Thesee, پادشاه افسانه‌ای آتن که به پاری رفته‌ای که آریان دختر مینوس بدو داده بود از لایبرنت جزیره کرت گذشت و غول مینوتور را کشت. پس از آن هم آریان را در جزیره ناکسوس ترك کرد.

می برد؛ و آن جا نگاه بی تفاوتش دیگر در نردید نمی ماند... آنت از آن جا برمی گشت. اکنون عنوان کتاب در مغزش تیت شده است. همچنین عنوان های نویسنده. داوی استاد کلژدوفرانس<sup>۱</sup> است. خوب کار کرده است. قلب آنت فشرده می شود، ولی خرسند است. اگر کسانی که زمانی دوست داشته بود عقب می ماندند، دلش از آن به درد می آمد. ژولین پیش می رود...

ولی در چه جهتی؟ آنت در پی آن برنیامده است که از آن اطلاع یابد. درباره اش بادیگری گفت و گو کند؟... نه! آنت همچو می انگارد که او راه خود را با همان روحیه خانواده سنت پرست و کاتولیک خویش دنبال کرده است. هنگام جنگ، آنت بیش از آن سرگرم فعالیت خود و سوداهای خود بود که بزواک خفه صدای ژولین را از پاریس بشنود. و ژولین خود کسی نیست که دست به کاری بزند تا نگذارد صدایش خفه شود! او مغرورتر از آن است که بخواهد با فریادی که از سینه برمی آورد به جنگ صدها دهان همسرایان مزدور برود. برای دیگران نیست که او سخن می گوید، روی سخنش با خود است.

تصادف، پس از دیرزمانی، تکه هایی از گفته های او را به گوش آنت رسانید. - زمانی است که آنت هنوز نزد تیمون است و مقاله ای از او را ماشین می کند. در اتاق باز است؛ تیمون، همچنان که مقاله را تقریر می کند، با این و آن که به درون می آیند یا بیرون می روند در گفت و گو است. در میان این هیاهو، نام ژولین داوی برده می شود. و آنت گوش تیز می کند. هیچ چیز را از آنچه تیمون درباره این «هواخواه شکست فرانسه در جنگ»، این «مکتب دار جُعلق کولژ دوپروس<sup>۲</sup> که در کار آن است که از آبی برلن به سرخ کرملین گرایش پیدا کند» می گوید ناشنیده نمی گذارد.

- يك چنان اُردنگی حواله کونش بکنم که...

آنت، بی آن که انگشتش از کار باز ایستد، می پرسد:

- مگر چه کرده است؟

تیمون در فاصله دو جمله از دیکته خود پاسخش می دهد:

۱: Collège de France، دانشکده ای است بسیار کهن سال و نامبردار در پاریس که در حدود سال ۱۵۳۰ میلادی تأسیس شده است.

۲: تیمون برای تحقیر داوی و اشاره به آن که او مزدور آلمانی هاست کلژدوفرانس را کلژدوپروس می خواند.

- برایت چه اهمیت دارد؟

آنت می گوید:

- می شناسمش. و به او ارج می گذارم.

همصحبت تیمون منظر است که تندخویی تیمون متوجه منشی بی احتیاط شود که قضاوت خود را در برابر او می گذارد. ولی کسانی که آشنا هستند می دانند که زن ماشین نویس چه قدرتی روی آن مرد قلدر دارد. تیمون با مشت خود سیگارش را روی میز له می کند؛ و در حالی که نزدیک است خفه شود می گوید:

- آها! تو می شناسیش؟ آها! به اس ارج می گذاری؟ به این علقه مضغه!...

تیمون، غران، دود سیگار را می بلعد:

- خوب، من هم!...

ولی می افزاید:

- این مانع نمی شود که کلکش را بکنم!

آنت از نو می پرسد:

- مگر چه کرده است؟

- تو که می شناسیش، دیگر چه می پرسی؟

آنت با سخنانی سنجیده توضیح می دهد که او را مدت ها پیش شناخته و دیگر ندیده است. تیمون بی درنگ پی می برد. آنت نگاه خندان او را حس می کند که می کاودش. ولی فعلاً تیمون اصرار نمی ورزد؛ با خشونت معمولی خود، در چند جمله کوتاه و خالی از دشنام نسبت به «باروی» او، برایش حکایت می کند که چه گونه داوی در زمان جنگ نقش ناروای هواخواه صلح و طرفدار یگانگی اروپا و بازی کرده است؛ - و پس از فرا رسیدن صلح، او که فساد در گوشت تنش نشسته است، نقش مخالف در پیش گرفته از مردانی دفاع می کند که چاقوی آدم کشی در دهان گرفته اند، قهرمان مدافع «آنتی اروپا» شده است (و در قضاوت تیمون، آنتی اروپا همان ا. ج. ش. س. است). و در پایان می گوید:

- دیگر راضی شدی؟ خوب، چه می گویی درباره اش؟

آنت پاسخ می دهد:

- می گویم، اگر او از دو عقیده متضاد دفاع کرده است، می باید که یکی از آن دو مورد تأیید شما باشد.

تیمون بلند می خندد:

- خیال می کنی!

آنت لبخند می زند:

- نه، من خیال نمی کنم.

آنت خوب می داند که آنچه او بدان علاقه مند است عقاید نیست. سود و بهره است. و از آن بهتر، برد یا باخت، خود بازی. عقاید برای این گیج و گول های ایده آلیست است، این پیاده ها که بر صفحه شطرنج به حرکتشان درمی آورند. ولی، در این صورت، آیا به زحمتش می ارزد که بر ضدشان داد و فریاد به راه بیندازند؟... به! خود همین بخشی از بازی است...

از آن پس، چندین بار، هنگامی که تیمون با آنت تنهاست، این مطلب را پیش می کشد؛ و با آن که این کار را نه چندان با ظرافت می کند، سر به سر گذاشتنش بدخواهانه نیست؛ می خواهد بداند... (چه شگرف است!) این ریوی پر که رازی را که زیر آب های آن خوابیده است هرگز با صمیمی ترین نزدیکان خود در میان ننهاده است، در برابر کنجکاوی این راهزن به آسودگی رازدل می گشاید. بی هیچ رودربایستی، لبخند بر لب، با یک ذره طنز، ماجرای ناکام سی سالگی خود را برایش حکایت می کند. و تیمون در پی آن نیست که از آن بهره جوید؛ البته، جابه جا، جمله ریشخندآمیزی بارش می کند؛ ولی گاز دوستانه ای است که می گیرد. آنت خود پیش از هر کسی به ریش خود می خندد. هر چند که موضوع جدی است، یا آن که جدی بوده است؛ با دست های آلوده نباید بدان دست کشید. پنجه های سنگین تیمون بر آن کشیده نمی شود. و بی آن که آنت چنین خواهشی از او کرده باشد، دیگر هرگز در روزنامه اش به ژولین داوی حمله نمی شود؛ ناگفته، نامش به سکوت برگزار می شود. تیمون به همین اکتفا می کند که به آنت بگوید:

- هه، آن یاروی تو، هنرش همین است که فرصت ها را از دست بدهد...

حالا بیا بگو که خلاف است!

آنت نمی گوید که خلاف است. از این هم که ارباب بگوید ژولین در مورد او

«فرصت را از دست داده است»، حس می کند که تا اندازه ای انتقامش گرفته شده است... پس، آنت نیاز به انتقام دارد؟... چه! پس از پانزده سال فراموشی کامل، با آن همه سودهای دیگر که بر این ماجرا گذر کرده اند، اثر آن هنوز باقی است، و دردناک است؟... کدام زن هرگز می تواند زخم هایی را که بر غرور یا بر قلبش وارد آمده است از یاد ببرد؟

ولی آنت انتقام دیگری جز این نمی خواهد. همین یکی خرسندش می کند. آخ! اگر آنچه ارباب دمی پیش گفت، ژولین می توانست همان را ببیند!... او! دو یا سه باری در زندگی اش... بیش از این نیازی نبود! آنت آرزو نداشت که این افسوس خاری در پای ژولین باشد... روی هم رفته، آنت دریافتن جانشینانی برای او دچار زحمت نشده بود!...

- و خود او، این پسر بی تو، احتمالاً جانسین آن کسی بود که انسان در سراسر زندگی می جوید و نمی یابد... بسیار بهتر است که هر يك از ما راه خود را دنبال کرده ایم...

با این همه، آنت به هیچ رو بدش نمی آمد که ببیند راه ژولین بیش از اندازه از راه خود او دور نشده است.

خرسندی خاطری یکسر معنوی! آنت هیچ کاری نکرد تا به راه ژولین نزدیک شود. حتی هیچ کاری برای آن که آن را به درستی بشناسد. آنت، نا آن بیماری که وقت فراغتی به او می داد، هیچ چیز از ژولین نخواند. شاید این بیماری در عین حال تب کوچکی به او می داد که برای چنین بازگشت خاطرات مساعد بود.

باری، آنت زیرکانه موفق شد که با کنجکاوایی بی اعتنا یکی از کتاب های ژولین را به وسیله عروسش به دست آورد، و سپس یکی دیگر و آن گاه همه کتاب ها را - («آخر، وقتی که شخص بستری است، می باید بداند که وقت پر ملال را چه گونه بگذراند!») آنت چند روزی را در آشوب سعادت آمیز قلبی به سر برد. آسیا، به دیدن او که با چشمان خواب آلود دهن دره می کشید، می گفت:

- بخواب! برایت بهتر است...

و آنت با فرمانبرداری چشمان خود را بر شادی درون می بست. آخر، در این کتاب ها که تقریباً همه شان علمی و تاریخی بود و چشم دیگران

در آن جز يك آيينه اندیشه بی غرض که قوانین واقعیت عینی را منعکس می کند چیزی نمی دید، چه چیز مایه شادی آنت می شد و هیجانی در او پدید می آورد؟ بیش از هر چیز، آنت در آن يك چنان بی باکی اندیشه می دید که با رفتار لرزان اندیشه کم - جرّوزه ای که خود شناخته بود شباهت نداشت. - «شباهت نداشت؟» - داشت! آری! آنت، تنها آنت، از همان زمان در او، در زیر لرزش ها، متوجه جهش های خفه اندیشه به سوی حقیقت قهرمانانه شده بود؛ و آنت آن ها را زیر بال و پر خود گرفته بود. آنت جوجه های خود را باز می شناخت! جوجه های زولین، جوجه های او. آنان با نوك خود پوست را سوراخ کرده بودند. اینك زولین حقیقی.

- زولین من... ها، اینك او! او زاده شده است!... و از کدام شکم؟... از شکم من، من! من او را حمل کرده ام و زاییده ام. او پسر عشق من و درد من است. من او را باز می شناسم. خودم را باز می شناسم...

و چه گونه می توانست باز نسناسد؟ در پاره ای واژه ها، خود او بود که سخن می گفت!... غالباً این چیزی کم تر از واژه ها و بی اندازه بیش از آن بود؛ این زیر و بم خاص گفتار او بود؛ آنچه زولین می گفت از خودش بود؛ اما برای گفتن آن دهان آنت را وام گرفته بود. مزه اش بر لبان او باقی مانده بود...

و آنت در بستر خود، چشم ها بسته، چندین روز بی حرکت مانده، در شادی سباسب غوطه می خورد...

- زولین عزیز!

آیا این جا غرور بس فراوانی نبود، و از راه غرور پنداری بس فراوان؟... پندار!... نه، آنت یقین داشت! او تنها کسی بود که این را می دانست. آری، می دانست. کسی نمی توانست فرییش دهد... و اما غرور، آنت نمی گفت نه. درست است، غرور بود. يك کم... بسیار؟

- شاید بیش از آنچه من بدان اعتراف می کنم! راست است که من غرور دارم، در همه کارهایم، پاك آن ته کار... حتی وقتی که گمان می کنم از هر گونه اندیشه شخصی یکسر عاری هستم، وقتی که می خواهم چنان باشم، وقتی که به خودم می گویم: «ها، سرانجام! من در خودم مرده ام...» نه، من نمرده ام. زنك هنوز زنده است... چه جورهم! چه جور حق خودش را مطالبه می کند!... زولین من... عجیب است که ده سالی من زولین را داشتم و خودم هیچ نمی دانستم!...

زیرا، هر قدر هم که ژولین بزرگ شده بود، باز از آن آنت بود. آنت در پی آن نبود که خود را با او برابر بدارد. حس می کرد که اندیشه ژولین تا چه حد از او فراتر می رود. آنت از دور به دنبالش می رفت، تا فلان سنگ کنار جاده. از آن سنگ که می گذشتی، آنت دیگر نمی توانست، خود بدان اعتراف داشت. بیش از اندازه وقت لازم بود تا آن پیش افتادگی را که علم و ژولین در این پانزده ساله نسبت به او پیدا کرده بودند جبران کند. ولی حتی در همین، غرورش مایه ای برای تغذیه می یافت. بچه اش چه دور شده، چه بزرگ شده است!

و آنت به آنچه زندگیش با ژولین می توانست باشد می اندیشید. ساعت ها، بی آن که بجنبید، در فرورفتگی تخت خوابش بدان می اندیشید. در دلش مهربانی است، اندوه است، شادی سرگرمی است. زندگیش در رؤیا فرو می ریزد و از نو ساخته می شود...

رؤیا پس است! آنت بهبود یافته است... «زندگی يك رؤیاست...» شاید!... ولی زندگی چنان رؤیایی است که در آن نان، تا به دستش نیاورده باشی، به دهانت نمی آید... آنت از تخت به زیر می جهد. و به کار روی می آورد.

- پسرکم ژولین، باز همدیگر را خواهیم دید، وقتی که بی کار باشیم! اما وعده مان برای همین فردا نیست...

آنت دیگر بدان نمی اندیشید. ولی مارک به او می گوید:

- جوان شده ای.

آنت می خندد:

- امثال ما مردم، تنها وقتی استراحت می کنند که بیمارند...

ژولین هرگز استراحت نکرده است. او از آن مردانی است که استراحت نمی دانند... او بی کار نمی تواند زندگی کند. با این همه، برای زیستن نیازی به کار ندارد. ولی نیاز آن دارد که زندگی اندیشه اش را کار پر کند. این کار شدید اندیشه درش را به روی دیگر اندیشه ها می بندد، نه درست، در نیمه باز می ماند؛ جریان هوا به درون می آید. ژولین هرگز گرمش نیست.

ولی او دیگر، مانند زمانی که آنت با او آشنا بود، سرمازده در کنار اجاقی خانه

قدیمی‌اش در محله سن سولیس<sup>۱</sup> بی حرکت نمی ماند. ژولین از خانه گذشته بیرون آمده است. و همه رخت و پخت سنگین پیشداوری‌های بورژوازی را برکنده همان جا رها کرده است. و این را آنت به خواندن کتاب‌هایش خوب دریافته است.

این خرده بورژوازی فرانسوی، کم‌رو، ترسان، زیر سلطه مادر بر تحکم، فرو رفته در ردای از مدافنده عادات و اندیشه و آداب چند قرن پیش، از خانواده «درست اندیش»، محافظه کار و کشیش مسلک، باری این خرده بورژوا قهرمانی کمی لازم نداشت تا پس از سی و پنج سالگی جرأت نماید که خود را سراپا بررسی کند و به تدریج، بی آن که در پی دغل کاری با فهم و هوش خود باشد، همه آنچه را که دروغ می یابد، پس از باورداشت آن، از خود دور کند. انسان، پس از چنین کاری، خود را سخت برهنه می یابد؛ و چه گونه باید خود را پیش چشمان کسانی قرار داد که تو را در لباس این دروغ‌ها شناخته اند، و خود همچنان با آن بر شرم و حیای لطمه خورده شان پرده می کشند، - کسانی که نمی خواهند برهنگی جهان را ببینند، کسانی که با وحشت و بیزاری حقیقت اندیشه را همچون عورتی با برگ رز می پوشانند؟

وضع برای کسی مانند ژولین از آن رو باز وخیم تر بود که او در شمار آن کشیشان بی آزرم نبود که از رخت کشیشی به در آیند و زبان آنچه را که از دست داده اند از این راه جبران می کنند که به دکان پهلویی روی می آورند و به خدمت سودهای رقیبان «آزاداندیش» و دشمن هرچه کشیش در می آیند. ژولین برهنه مانده بود، تک تنها در کوچه، میان باد.

بر او سخت گذشت. اما این مرد کم‌رو هرگز از راه رفته برنگشت. شکر خدا، ژولین در محیط خانواده خود زندگی می کرد که هرچه کم تر پروای پیکارهای اندیشه اش را داشت. (بی نوایی بزرگی است که شخص در خانواده خود کسی نداشته باشد که اندیشه اش را با وی در میان نهد؛ ولی باز این يك آسودگی خاطر است: چه بر سرش می آمد اگر می بایست در کانون خانواده هر ساعت با نگاه يك دشمن اندیشه خود مصادف شود؟) مادرش اندکی پیش از مردن برایش زن گرفته بود، تندرست، «درست اندیش»، تا بخواهی بوج، با



جهیزی چنان که می باید فراوان، تا اندازه ای خوشگل، بی مزه، خانه دار، ولی در زمینه اندیشه چندان عاری از کنجکاوی که حتی در میان افراد جنس خود بی همتا بود: تقریباً هیچ گاه کتابی را باز نمی کرد؛ کتاب هایی هم که در زمان دوشیزگی در دبیرستان مذهبی دخترانه به ناچار روی آن خمیازه کشیده بود چندان ملولش کرده بودند که در دیده او یکی از محاسن زنانسویی آن بود که سرانجام دیگر آزاد بود که آن ها را ببیند. اما این که شوهرش زندگی خود را میان کاغذ پاره ها بگذراند چیزی نبود که مزاحم او باشد. مردها برای خود کارهایی دارند که او بدان علاقه مند نبود. کنستانس شوهرش را چندان دوست نداشت... از او بدش هم نمی آمد؛ این که هر روز او را سر میز غذا و در بستر خود می یافت، نه برایش ناگوار بود و نه - خدا داناست! - بسیار خوشایندش. خود به اندازه کافی پرخور بود، شوهرش نه. کوتاه سخن، شوهرش را به اندازه کافی دوست داشت، اما (به سان مردم نورماندی<sup>۱</sup>) آن قدر دوستش نداشت که علاقه مند به دانستن آن باشد که در روح این مرد چه ممکن است بگذرد. این گنج در شمار اتانتهایی نبود که مرتب کردنش با وی باشد.

از این رو امکان نداشت این زن از بحرانی بویبرد که شوهرش را در جهل سائگی بر آن داشت که از حالت انفعالی خویش که با خوشنودی خاطر نظام اجتماعی و مذهبی مردم به اصطلاح «آبرومند» را می پذیرفت به درآید، مگر آن که دوستان خیراندیش و حتی کشیش اقرارنیوس او - در این هنگام که شوهرش با سرمشق خود موجب گمراهی روحی مردم می شد - وظیفه ای را که از یک همسر مسیحی انتظار می رود به او گوشزد کنند، که البته کردند. به دنبال آن، زن چند بار به گریه نزد شوهر خود تضرع نمود. نتیجه این کار برای آرامش زندگی خانگی زیان بخش بود، و در زمینه معنوی هم هیچ سودی نداشت: زیرا کنستانس، این زن نیک دل، طبیعی است که به هیچ رو از گناه شوهرش سردر نمی آورد، و آنچه می توانست در این باره به شوهر بگوید چیزی نبود که بتواند درد او را درمان کند. ژولین در برخورد با هر چه به آزادی اندیشه اش مربوط می شد سخت خشن بود. و در چنین زمینه ای حماقت زنش با چنان وضوح خیره کننده ای آفتابی می شد که

1: Constance.

2: Normandie.

او شفقت آن که آن را از او پنهان ندارد نداشت. خود کنستانس هم بر آن آگهی یافت؛ ولی مانند همه زن‌های احمق باز بیش تر لجاج ورزید. خدا می‌داند که آن دو چه گونه از این تنگنا بیرون می‌آمدند، اگر نه آن بود که کشیش اقرار نیوش، که زیرک تر بود و از رسوایی آشکاری که امکان داشت آن قهرمان خام دست مذهب بدان کشیده شود می‌ترسید، در بستن دهان او شتاب ورزید. از پس معجز خود، که همسر دلفگار سخنان آشفته و فین کشیدن‌های خود را از آن جا به گوش او می‌رساند، کشیش اکنون کوشید تا گفتار نامربوط و خوش نبینی زیانمند زن را که از سر بی‌احتیاطی از عالم بی‌اندیشگی متبرک خود بیرون کشیده شده بود آرام سازد. می‌بایست او را به همان بی‌اندیشگی خود باز برد. برای این کار نیاز به تلاش بسیار نبود؛ او خود جز این نمی‌خواست که مجابش کنند که خدای مهربان نمی‌تواند او را مسئول لغزش‌های شوهرش بداند، - و نیز اگر خواسته باشد با شوهر گمراه خود مخالفت ورزد، این خطر هست که وی را بیش تر در فساد خود فرو برد، - و باز بهترین کاری که از دست او برمی‌آید آن است که برای رستگاری جان آن بدبخت به درگاه خدا دعا کند. باقی کار با خداست... (و این باقی کار عبارت از آن بود که ژولین به خواست خداوند به دوزخ بیفتند... یا که نیفتند... کنستانس صمیمانه امیدوار بود که ژولین دوزخی نشود. ولی احیاناً اگر بشود... خوب، کنستانس ترجیح می‌داد در این باره اندیشه نکند! انسان برای خودش به اندازه کافی در دسر دارد!...)

از این رو، ژولین که به دیدن سر و روی قربانی تن به قضا داده‌ای که اکنون زنش به خود می‌گرفت به رقت درآمده بود و خالی از پشیمانی هم نبود، برای آن که عذری آورده باشد، کوشید تا اندیشه خود را به صورتی بسیار ساده، مانند یک آموزگار برای دخترکی هفت ساله، برای زنس بیان کند. کنستانس حرکتی از سر وحشت زدگی کرد:

- نه، نه! پر خسته کننده است!... و تازه، اگر هم بر حسب اتفاق بفهمم!... مثل دویدن در سراسیمگی یخچال است که انسان با طناب به دیوانه‌ای بسته شده است که سر می‌خورد... خیلی متشکرم! ترجیح می‌دهم که بسته نشده باشم... بی‌چاره ژولین!

کنستانس گفت که کودن تر از آن است که بفهمد! (او بدان می‌بالید و

خوشوقت بود... «خوشا به حال آنان که از هوش تنگدست اند!» بی چاره ژولین!... و اندیشه آن که این مرد بی چاره در کار آن بود که به تنهایی بلغزد، موجب شد که کنستانس خود را یکسر نرم نشان دهد و برای شوهر زندگی چرب و آسوده ای، با مطبخی رنگین، فراهم آورد...

- دست کم بگذار در زندگی این دنیا لذت‌هایی داشته باشد...

ژولین درباره معنای حقیقی نرم خویی و مهربانی همسرش فریب نمی خورد. هر چه بود، در کانون خانوادگی خود آرامشی داشت. آتش کانون خیلی گرم نبود. ولی او در پالتوی اندیشه خود می توانست یقه را بالا بزند و کار کند، بی آن که کسی مزاحمش باشد. از زندگی بیش از این نباید توقع داشت. حال که او زندگی را «به هدر داده بود...»! آری، آن را به هدر داده بود. ژولین به یقین می دانست. آگاهی مبهم و ستوه آورنده ای بدان داشت. اما از تحلیل آن پرهیز می کرد. اکنون دیگر چه فایده؟ بخت به سراغش آمده بود. او بدتر از آن کرده بود که بگذاردش برود: آن را به دور افکنده بود. زنی را که می بایست همسر حقیقی زندگی اش باشد طلاق داده بود. این هم که ژولین از او کناره گرفته بود بیهوده بود. شانزده سال بود که ژرفای زندگیش در بیرون (یا خود درون) زندگی ظاهری اش، زندگی زنانسویی و خانه اش، می گذشت، - و آن یار غایب بر این زندگی مسلط بود. و این کم تر چهره آنت و تصویر مادی او بود. (گرچه این هم بود؛ ولی چشمان این مرد دانشور در مسایل قلبی نزدیک بین بود و آن تصویر تار بود)، - باری، این کم تر دیدار آنت بود نا آن شیار سوزانی که او در هسته جان و اندیشه اش باقی گذاشته بود. هستی درونی ژولین از آن دگرگون گشته بود. پس از آن روزهای دور سال ۱۹۰۵ که ژولین دیگر از دیدن آنت خودداری کرده بود، آنت از تأثیر در او باز ناپستاده بود؛ حسرت و پشیمانی در نهان او را به قالب آن تصویر روحی درآوردند که امکان داشت آنت او را بدان صورت بخواهد، یا خود به قالب آنچه ژولین گمان می برد که آنت می تواند بخواهد.

بدین سان بود که ژولین بزرگ ترین تلاش زندگی خود را و گسترش اندیشه آزاد گشته خود را مدیون آنت بود. این مخمر نادیدنی آب را به شراب مبدل ساخت، و در این اندیشه گوشه گیر بذره‌های بی باک سراسر زمین را وارد کرد.

تازه، آن‌ها هم تا اندازه‌ای به کندی سبز شدند؛ و او این مهمانان آزاده را از مدتی پیش در خود حس می‌کرد، پیش از آن که هیچ يك از کسانی که در پیرامونش بودند - خانواده، دوستان، همکاران - هنوز بویی از آن برده باشد. او شتابی نداشت که آن‌ها را به ایشان نشان بدهد. کتاب‌هایی که در این نخستین مرحله نوشت، و تقریباً همه‌شان وقف دانش بود، نظریات بدیعی بیش می‌کشید، ولی به سختی محدود به چارچوب حرفه‌ای بود. احتیاط؟ بروای محیط خود که او می‌دانست آزاده‌اش خواهد ساخت؟ کمی استعداد برای پیکار؟ ته‌مانده کم‌روبی مادرزادش که دربارهٔ نهفته‌ترین بخش وجودش خاموشی می‌گزیذ؟ یا آن که احساس اسرارآمیزتری بود، - يك خویشتن‌داری مذهبی دربارهٔ ژرف‌ترین و گران‌بهارترین چیزی که برای او و برای گواه خیالی زندگی درونی‌اش وجود داشت، - برای آنت غیر واقعی‌اش؟

ولی او - و این غریب‌تر از همه بود! - هرگز درصدد برنیامده بود که آنت واقعی را بار دیگر ببیند. حتی از آن ترسیده بود که خیری از وی بگیرد. و این به هیچ رو کار درخشانی نبود! از ترس آن که مبادا خاطرش بریشان شود، از دانستن این نکته پرهیز کرده بود که آیا بارها فرصت آن نداشته بود که در نیاز پولی یا در خطر به یاری وی بشتابد. این از ویژگی‌های قلب بیش از اندازه حساس است که از جانوری که زیر گرفته شده رو برمی‌گرداند، چه دلش از آن به دردمی آید، یا که ممکن است به درد آید، و هیچ تلاشی برای برستاری و زخم‌بندی آن نمی‌کند... این گونه مردم بی‌حمیت را ما می‌شناسیم! ولی این که او خود یکی از آنان باشد و خود نیز بداند، چیزی بود که از بی‌زاری آن می‌بایست نفسش بگیرد... آخ! زمان بس درازی برایش لازم شد تا بتواند غیب‌های دیرینه سرشت خود را از میان ببرد... و بی‌شک هرگز هم به تمامی از آن باك نشد. همواره چیزی از آن در ته ظرفش باقی ماند، يك زنگ خوردگی که ناخن‌هایش با سماجت آن را می‌خراشید.

ولی هر کس زنگ خوردگی خاص خود دارد، و آنت نیز داشت. مطلب اساسی آن است که در جان آدمی آب روانی باشد که مانع بسته شدن لوله‌های زندگی گردد. آب زلال، آب تازه... یگانه‌گنیدگی، یگانه درد چاره‌ناپذیر، برای روح، آب راکد مرداب است. رود لجن‌های خود را می‌شوید. و ربوی بر می‌گذشت! ربوی بر او را از بی‌حرکتی کرخ گشته خویش، از تسلیم بدین برزخ